

بچشان به کامان طعم شیرین. بی مثال را

با شکر شکر شیرین می شود کامم

بندۀ شاکر خدا با ایم

کسی که اهل شکر نیست، آدم نیست



سرشناسه: عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵ -

عنوان و نام پدیدآور: با شکر شُکرت شیرین می شود کامم: بنده شاکر خدا باشیم، کسی که اهل شکر نیست آدم نیست / نویسنده محسن عباسی ولدی؛ ویراستار محمد اشعری.

مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۳۹۸. مشخصات ظاهری: ص ۲۳۲. ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: طعم شیرین خدا. پچشان به کاممان طعم شیرین بی مثلث را؛ ۵.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۳۱-۵۵-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: کتابنامه: ص. ۲۳۱ - ۲۳۲

عنوان دیگر: با شکر شُکرت شیرین می شود کامم: بنده شاکر خدا باشیم، کسی که اهل شکر نیست آدم نیست.

موضوع: خداشناسی God -- Knowableness

موضوع: شکر -- جنبه های مذهبی -- اسلام Gratitude to God -- Religious aspects -- Islam*

رده بندی کنگره: BP۲۱۷

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۴۲

شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۵۲۱۷۴

نویسنده: محسن عباسی ولدی

ویراستار: محمد اشعری

مدیر هنری و طراح جلد: سید حسن موسی زاده

گرافیکست و صفحه آرا: سعید صفارنژاد

ناشر: آیین فطرت

لینوگرافی، چاپ و صحافی: عمران

نوبت چاپ: اول / زمستان ۱۳۹۸

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

ارتباط با ناشر و هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

سامانه پیامکی ناشر: ۳۰۰۱۵۱۵۱۰

با خرید اینترنتی از سایت «کتاب فطرت»

یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،

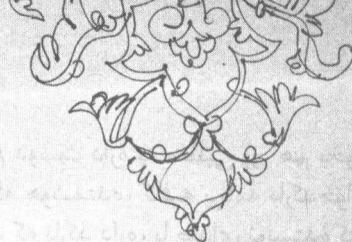
کتاب را در منزل تحویل بگیرید:

www.ketabefetrat.ir

سامانه پیامکی خرید: ۱۰۰۰۳۰۲۲

کلیه حقوق محفوظ است.





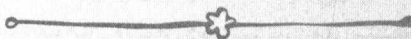
چی کار کنم، دست خودم نیست!
 وقتی بجهت فکر می‌کنم، دلم می‌گیره، به اندازه همه دنیا.
 درسته که برای من، پُر از خاطره‌های خوبی
 اما طعم خاطره‌های تلخ
 روی قصه‌های شیرین رو گرفته.

هر وقت می‌خوام به خاطره اومدن محبوب‌ترین بنده خدا فکر کنم
 له با حضورش، تو رو قشنگ‌ترین شهر دنیا کرد
 یاد روزایی می‌افتم که از دنیا پر کشید و رفت
 و با دودی که از خونه دخترش بلند شد
 تو شدی سیاه‌ترین شهر دنیا.

از یتیمی که زیر سقف آسمون تو زندگی کردن پیرس و بیین
 که و مشون ناز و نوازشای پدرونه پیامبر ﷺ رو فراموش کردن؟
 اما تو بجهت از هر کسی می‌دونی

عوض اون نوازشای که مهربونی از شون می‌یارید
 چه بلاها که سر دخترش نیاوردن!

خوش به حالت! عجب سرزمین رازداری هستی
 که مولای دو عالم به تو اعتماد کرد
 و راز بزرگ مرقد بانوی دو عالم رو تو سینه تو جا داد!
 تو دوست داشتنی هستی
 ولی نمی‌شه به تو فکر کرد و لبخند زد.



تقدیم به شهر قصه‌های پُر غصه، مدینه منوره!



گاهی وقتا آدم دوست داره يه مطلبي رو، هم بخونه و هم بشنوه.
گوشي شما اگه هوشمنده، كافيه برنامه باركدخوان رو فعال كنيد
و قسمتايي رو كه باركد داره، با صدای نويسنده كتاب گوش كنيد.

www.Ketab.ir

فهرست

مقدمه	+++	۹
درس اول: می شه شاگرد نبود و آدم بود؟	+++	۴۷
درس دوم: چرا ما خودمون رو غرق نعمت نمی دونیم؟	+++	۶۵
درس سوم: ماها چه قدر دغدغه شکر رو داریم؟	+++	۸۳
درس چهارم: می دونستید خدا هم از بنده هاش تشکر می کنه؟	+++	۱۰۳
درس پنجم: تا حالا «حزن» و «نشاط» رو با هم چشیدید؟	+++	۱۲۳
درس ششم: حُزن خوب، چه ویژگیایی داره؟	+++	۱۴۵
درس هفتم: چی کار کنیم که خودمون رو غرق نعمت بدونیم؟	+++	۱۶۵
درس هشتم: بدون ریزشدن توی نعمتا می شه بنده شاکری بود؟	+++	۱۸۵
درس نهم: این همه نعمت رو چرا قبلاً نمی دیدم؟	+++	۲۰۵
چیزی که تو کتاب بعدی می خونید	+++	۲۲۹
منابع	+++	۲۳۱

مقدمه



دیگه همه ماها از دستش عاصی شدیم! شاید به ظاهرش نیاد؛ ولی قدرت مدیریتش بالاست. تو مدرسه، هفت هشت تا نوچه هم داره که وقتی اراده می‌کنه کاری انجام بده، همه شون پا به رکابن.

گاهی وقتا که هوس می‌کنه یه شعر بد و رکیک رو تو مدرسه پخش کنه، اگه زنگ اول تصمیم بگیره، هنوز زنگ آخر نشده، یه عالمه دانش آموز، اون شعر رو یاد گرفتن و می‌تونن زمزمه کنن. با این سن گمش، خیلی ماهرانه کار شبکه‌ای می‌کنه. با همین هفت هشت تا نوچه‌ش، به راحتی مدرسه رو به هم می‌ریزه و دیگه نه مدیر، نه معاون و نه معلّم، کاری از دستشون بر نمی‌آد و همه می‌شن تماشاچی.

خدا نکنه بخواد در برابر حرفای معلّمش وایسه و کلاس رو به هم بریزه! موقع بحث کردن با معلّما هم به قدری قوی حرف می‌زنه که همه دانش آموزا تحت تأثیر حرفاش قرار می‌گیرن. راستش خود من که یکی از معلّماشم، وقتی بناست برم سر کلاسش، قبلش صد تا سلام و صلوات و چهار قل و آیه الکرسی

می خونم و به خودم فوت می کنم. اصلاً گاهی وقتا به قدری از رو به رو شدن با هاش می ترسم که تپش قلب می گیرم.
تازه، از نظر مذهبی هم بی مشکل نیست. اسم خدا که می آد، یه جورایی می ریزه به هم. انگار زبونم لال، زبونم لال، وقتی کسی از خدا تعریف می کنه، داره از دشمن اون حرف می زنه.

راستی یادم رفت بگم که پدر این دختر، از آشپزای شاه بوده. قبل از انقلاب، حسابی وضع مالی خوبی داشتن و به قول معروف، پولشون از پارو بالا می رفته.
باشنیدن حرفای اون معلّم با خودم گفتم: کسی که با خدا این قدر مشکل داره، وقتی یه روحانی رو ببینه، چی کار می کنه!؟

از اون روزی که این قصّه رو فهمیدم، از وقتی وارد مدرسه می شدم تا وقتی پام رو از مدرسه بیرون می داشتم، منتظر یه برخورد بد و نامناسب یا یه حادثه عجیب و غریب بودم. آخه اون طوری که برام تعریف کرده بودن، این دانش آموز و گروهش شبیه یه گروه چریکی عمل می کردن و تنها چیزی که من توشون نمی دیدم، ترس بود. پس باید منتظر هر اتفاقی می بودم.
این رو هم براتون بگم که اوّلی حضورم تو مدرسه ها، سخنرانی هام تو حیاط مدرسه برگزار می شدن؛ ولی بعدش که یه مقدار جا افتادم و تجربه م بیشتر شد، به هر مدرسه ای که دعوتم می کردن، شرط می داشتم که جلسه سخنرانی نباید تو

حیات مدرسه و سر صف باشه. علتشم این بود که به تجربه برام ثابت شده بود وقتی بچه‌ها تو حیات مدرسه به صف می‌ایستن، با شرایط خاصی که مدرسه‌های ما دارن، تمرکز و حوصله کافی برا شنیدن حرفای جدی رو ندارن.

یادم می‌آد یه روز از روزایی که به مدرسه رفته بودم، بیستم ماه رمضان بود و شبش، شب قدر. مدیر مدرسه ازم خواست که سر صف، یه سخنرانی عمومی در باره شب قدر داشته باشم. هر چند بنا نبود سخنرانی تو حیات برگزار بشه، ولی به خاطر اهمیت شب قدر، نخواستم این جلسه مفید از دست بره. برا همین، قبول کردم و بنا شد زنگ آخر، دانش‌آموزا تو حیات جمع بشن و من سخنرانی کنم.

تو سخنرانی با بچه‌ها در باره این صحبت کردم که برا استفاده بیشتر از شب قدر، چه کارایی باید انجام داد. این نکته مهم رو هم به بچه‌ها گفتم که: نکنه یه وقت از رحمت خدا ناامید بشید! اگه گناهی کردید، هر چه قدرم که زیاد بود، امشب دل پشیمون ببرید پیش خدا، که خدا خریدار دل پشیمونه. اگه دیدید که از گناهتون پشیمونید، مطمئن باشید خدا در بخشش رو به روتون باز کرده. گناهتون اگه جبران کردنیه، جبران کنيد و اگه جبران کردنی نیست، تصمیم بگیرید دیگه تکرارش نکنید. اگه هم تکرار شد، بازم برید در خونه خدا و توبه کنید.

بعدشم گفتم: بچه‌ها! بعضی گناه‌ها هستن که اگه آدم انجامشون داده باشه و ازشون توبه نکرده باشه، حتی امشب

که شب بخششه، خدا از شون نمی‌گذره. یکی از این گناه‌ها عاق والدینه. اگه به پدر و مادراتون بی‌احترامی کردید یا اونارو از خودتون ناراحت کردید، حتماً قبل از انجام اعمال شب قدر، از شون حلالیت بگیرید.

حسابی گرم صحبت شده بودم و داشتم با انرژی حرف می‌زدم.

یادمه آخرای زمستون بود و بچه‌های شیطان، رفته بودن به پیشواز چارشنبه‌سوری. تصوّرش رو بکنید: من حسابی گرم صحبت بودم و رفته بودم به اوج. بچه‌ها هم ساکت بودن و داشتن گوش می‌دادن که یه دفه یه نارنجک دستی از تو کوچه افتاد تو حیاط مدرسه و همه چی به هم ریخت.

یه لحظه یاد ترورای اوّل انقلاب افتادم. اون تیگه از فیلم ترور شخصیتای انقلاب به خاطر اومد که وقتی وسط سخنرانیشون صدای انفجار بلند می‌شد، فوری محافظا می‌اومدن و اون شخصیت رو از صحنه دور می‌کردن؛ اما توی اون سخنرانی از این خبرا نبود و من پشت تریبون، همون بالا تک و تنها وایساده بودم. هر کی یه طرف می‌دوید. صدای جیغ بچه‌ها کلّ مدرسه رو گرفته بود. منتظر انفجارای دوم و سوم بودم؛ اما انگار تروریستا (!) فقط یه انفجار رو برا مدرسه برنامه‌ریزی کرده بودن.

بچه‌ها خیلی زود، خودشون رو رسوندن به سالن. همه‌مه، فضای سالن رو پر کرده بود. بعضیا در باره این انفجار حرف

می‌زدن و بعضیا به هم دل‌داری می‌دادن. حتی یکی مدّعی بود
 یه چیزی خورده تو چشمش و داشت چشمش رو به دوستش
 نشون می‌داد. دوستش زست فوق تخصّصای چشم رو گرفته
 بود و پلک رفیقش رو مثل آستین لباس زده بود بالا و داشت با
 دستای خیلی تمیزش (!) معاینه‌ش می‌کرد.

یکی دیگه هم در حالی که صداش می‌لرزید، به بغل دستیش
 گفت: «این که ترس نداشت!». بعدشم در حالی که به سختی آب
 دهنش رو قورت می‌داد، گفت: «چرا بچه‌ها این قدر ترسیدن؟».
 سخنرانی به هم ریخته بود و دیگه نمی‌شد بچه‌ها رو یه جا
 جمع کرد. همون جا یه پیشنهاد به ذهنم رسید و به معاون
 مدرسه گفتم: حالا که جلسه سر صف به هم ریخته و بنا نیست
 زودتر از ساعت همیشگی بچه‌ها رو بفرستید خونه‌هاشون، من
 توی سالن می‌شینم تا هر دانش‌آموزی که سؤال داره، بیاد
 سؤالش رو بپرسه و منم جواب بدم.

معاون، پیشنهادم رو قبول کرد و یه نیمکتی آوردن و من
 نشستم. بچه‌ها یکی یکی می‌اومدن و سؤالشون رو می‌پرسیدن
 و منم جواب می‌دادم و می‌رفتن، تا این که یه دانش‌آموز که
 خیلی عصبانی بود، اومد و بدون این که سلام کنه، بایه لحن
 طلبکارانه گفت: حاج آقا! پدر و مادر، هرطوری که باشن، باید
 بهشون احترام گذاشت؟

گفتم: بله، حتی اگه کافر باشن.

یه خورده عصبانی تر شد و بالحن تندتری گفت: پس ما با

حیوونا چه فرقی داریم؟ ما انسانیم! مگه می شه پدر و مادر هر کاری کردن، ما بهشون احترام بذاریم؟

با آرامش بهش گفتم: ما وجودمون رو تو این دنیا مدیون پدر و مادرمون هستیم. اگه اونا نبودن، ما هم نبودیم. اونا حق زندگی به گردن ما دارن.

یه دفه حرف رو عوض کرد و گفت: ما هر کاری کرده باشیم، اگه توبه کنیم، خدا می بخشه؟

گفتم: بله که می بخشه. خدا از ما پشیمونی می خواد و تصمیم. پشیمونی از گناه و تصمیم به ترک و جبران گناه.

خیلی عصبانی تر شد. صداش رو یه کم بالاتر برد و گفت: یعنی چی؟! یعنی آدم هر کاری کرده باشه، خدا می بخشه؟

از همون اول حدس زده بودم؛ اما دیگه حدسم داشت به یقین تبدیل می شد. از اشاره معاون مدرسه هم که یه قدم اون طرف تر وایساده بود، این طوری برداشت کردم که حدسم درسته. بله، دانش آموزی که در برابر من وایساده بود و داشت این طوری حرفاش رو می زد، سردسته همون گروه وحشت بود.

خلاصه وقتی احساس کردم اشتباه نمی کنم، به معاون مدرسه گفتم: برا ایشون یه وقت ویژه بذارید. سوالای مهمی دارن و من باید وقت کافی برا جواب دادن داشته باشم. یه روز رو معین کنید که زودتر به مدرسه بیام و اختصاصی با ایشون حرف بزنم.

معاون مدرسه همون جا قرار رو گذاشت برا پس فردا. زنگ خورد و بچه ها رفتن به طرف در حیات. تو چشم به هم زدنی

مدرسه خالی شد. منم از مدرسه بیرون اومدم و رفتم خونه.
فردای اون روز، بیست و یکم ماه رمضان، تعطیل بود. تو
این یه روز فاصله تا قرار، باید کاملاً خودم رو آماده می کردم؛
اما این که توی اون دیدار چه اتفاقی می افته و اون دانش آموز
با نوجهاش چه برنامه ای رو می خواد پیاده کنه، فکرم رو
حسابی مشغول کرده بود.

آروم آروم داشتم مضطرب می شدم. الان که فکر می کنم،
می بینم اضطرابم به خاطر این بوده که حواسم از مقلب القلوب
پرت شده بود. نباید یادم می رفت که وقتی خدا اراده می کنه دلی
رو نرم کنه و کسی رو به راه بیاره، همه چیز رو به کار می گیره تا این
اتفاق بیفته. منم یکی از اون ابزارا بودم. این رو باید همیشه با
خودم مرور می کردم تا هیچ وقت نه ناامید بشم و نه مغرور.
نمی دونم چه جوری، ولی هر طور بود، این یه روز گذشت و
بیست و دوم ماه رمضان شد. ساعت قرار ما یه مقدار زودتر از
زنگ اول بود. چون دوست داشتم قبل از اون دانش آموز برسم،
زودتر از همیشه از خونه راه افتادم. وقتی رسیدم و فهمیدم اون
هنوز نیومده، خوش حال شدم.

نشستم تو اتاقی که مدیر برا این دیدار در نظر گرفته بود. تو
ذهنم کارایی رو که باید انجام می دادم، مرور کردم. با خودم
می گفتم: حواست باشه! این طور آدما، بیشتر از اونیه که نیاز به
شنیدن حرف داشته باشن، نیازمند دیدن رفتارن. اگه قدرت
«حرف» برا تغییر ذهنیت این آدما، ده باشه، «رفتار» می تونه
تا هزار و حتی بیشتر، نگاهشون رو عوض کنه. پس وقتی وارد

شد، یادت باشه به پاش بلند شی. نکنه کوچیک تر بودن اون و بزرگ تر بودن خودت، مانع این کار بشه. برا سلام دادن حتماً پیش قدم شو. تواضع یادت نره. نکنه یه وقت برایه لحظه هم که شده، این فکر اشتباه، سراغت بیاد که تواز اون بهتری! اگه نگاهت به این دانش آموز متکبرانانه باشه، نمی‌تونی کار خودت رو درست انجام بدی.

تو رفتارات، حسابی مراقب باش. عصبانیت ممنوعه، حتی اگه بدترین حرفارو به خودت و مقدّسات زد. اصلاً تو حرفاش رو نپر. اجازه بده هر چی دلش می‌خواد، بگه و کامل حرفش رو بزنه. اگه تند حرف زد، تو باهاش آروم حرف بزن. یه وقت در برابر عصبانیتش، نیش‌خند نزنی. حرفاش رو که شنیدی، ازش بخواه اگه بازم حرفی داره، راحت برات بگه. وقتی هم حرفات رو زدی، بگو اگه با جایی از حرفات مشکل داره، بگه.

حتماً اون قسمت از حرفاش رو که درسته، با صراحت تأیید کن و اگه جایی اشتباه می‌کرد، سعی نکن اشتباهش رو پتک کنی و بزنی تو سرش. تو می‌تونی با چند تا سؤال و جواب، اشتباهش رو بهش بفهمونی. اگه با حرفاش فهمیدی جایی از حرفات اشتباهه، خیلی زود و صریح به اشتباهت اعتراف کن. اصرار نداشته باش همه حرفات رو تو همین جلسه قبول کنه. بهش فرصت فکر کردن بده.

تو همین فکر ابودم که دیدم یکی از معلّما جلوی درِ اتاق وایساده. این، همون خانم معلّمی بود که وسواس داشت و

یه عالمه تو نمازش شک می‌کرد. اون هر دُفه که من رو می‌دید، یاد سؤالاش می‌افتاد. درسته که من وظیفمه به سؤالای مردم جواب بدم، ولی باور کنید که اون دیگه شورش رو در آورده بود. چند روزی بود که به ضاد و مدّ «و لا الضَّالِّین» نمازش گیر داده بود و هر جا من رو می‌دید، سورهٔ حمد رو از اوّل تا آخرش می‌خوند برا این که اَزَم اقرار بگیره ضاد و مدّ «و لا الضَّالِّین» ش درسته.

سلام کرد و گفت: حاج آقا! ببینید «و لا الضَّالِّین» م بهتر شده یا نه.

گفتم: اگه می‌شه فقط «و لا الضَّالِّین» رو بگید؛ چون الآن یه قرار دارم.

گفت: شما که می‌دونید من نمی‌تونم تمرکز کنم، پس اجازه بدید از اوّل بخونم.

مثل همیشه به این نتیجه رسیدم که بهتره بدون هیچ بحثی، حرفش رو قبول کنم؛ چون اصرار من و انکار اون، خودش به اندازهٔ خوندن چند تا سورهٔ حمد وقت می‌گرفت.

شروع کرد به خوندن. هنوز «بسم الله الرحمن الرحیم» روتوموم نکرده بود که اون دانش‌آموز رسید. جلوی پاش بلند شدم و سلام کردم و خیلی زود به معلّم گفتم: «ببخشید! اگه ممکنه بذارید برا بعد؛» اما انگار رفته بود به معراج و داشت سورهٔ حمد رو برا فرشته‌ها می‌خوند. اصلاً صدام رو نشنید و ادامه داد. منم گوش دادم تا رسید به «و لا الضَّالِّین». یه جوری حرف «ضاد» رو ادا کرد که انگار

یه صخره بزرگ رو گذاشتن رو سینه‌ش و داره جون می‌ده. مد رو هم به قدری کشید که انگار تارای صوتیش گیر کردن و دیگه از مغز، دستور نمی‌گیرن. اصلاً دوست نداشتم جلوی اون دانش‌آموز، همچین صحنه‌ای اتفاق بیفته؛ اما کاری بود که شده بود.

قرائت قرآن خانم معلم که تموم شد، گفتم: «نمازتون صحیحه. نیازم نیست این قدر خودتون رو اذیت کنید. چند بار بهتون گفتم که خدا این قدر سخت نگرفته که شما به خودتون سخت می‌گیرید». این حرف رو برا این گفتم که اون دانش‌آموز بشنوه و نکنه به خاطر کارای اون معلم، بیشتر از اینا، از دین زده بشه.

معلم که رفت، من موندم و اون دانش‌آموز. من که هنوز وایساده بودم، تعارف کردم رو صندلی بشینه. اونم نشست. هم جواب سلامش و هم برخوردش سرد بود. فکر نمی‌کنم نفس نفسی که می‌زد، به خاطر راهی بود که اومده بود. صدای نفسش بوی خشم و عصبانیت می‌داد.

می‌خواستم حرفام رو شروع کنم که یه دفعه اون معلم وسواسی سرش رو از لای در تو کرد و گفت: حاج آقا! خیالم راحت باشه که نمازم درست‌ه؟

با یه بله خشک و یه خدا حافظ، مؤدبانه بهش گفتم که مزاحم نشید. اصلاً ازش بعید نبود با همون حالتی که سرش تو اتاقه، یه بار دیگه سوره حمد رو از اول تا آخر بخونه.

وقتی خواستم صحبت رو شروع کنم، گفتم: من در خدمتم. دانش‌آموز گفت: من پریروز، سؤالام رو پرسیدم و شما

وقت نداشتید جواب بدید! حالا هم اومدم جواب همون
سؤالا رو بگیرم.

گفتم: می‌شه یه بار دیگه سؤالاتون رو تکرار کنید؟ شاید اون
روز به خاطر وقت کم، نتونسته باشید اون طوری که دلتون
می‌خواد، سؤالاتون رو مطرح کنید.

تا این رو گفتم، مثل کسی که یه عالمه حرف تو گلوش
مونده باشه، شروع کرد به حرف زدن.

گفت: من فعلاً از شما دو تا سؤال مشخص دارم. اگه جواب
این دو تا سؤال رو گرفتم، سؤالای زیاد دیگه‌ای دارم که اونا رو
هم می‌پرسم؛ سؤالایی که خیلی از این و اون پرسیدم ولی هنوز
جوابشون رو نگرفتم.

گفتم: گوش می‌کنم.

گفت: یکی این که من نمی‌تونم قبول کنم که پدر و مادر،
هر طوری باشن و هر کاری کرده باشن، باید بهشون احترام
گذاشت. این حرف زور، تو گت من یکی نمی‌ره. شما هر چی
می‌خواید بگید، بگید.

من با دقت به حرفاش گوش می‌دادم و اونم این رو خوب
فهمیده بود. می‌شد فهمید که مدت‌ها منتظر یه همچین
گوشی بوده؛ گوش‌ای که خوب بشنوه و با خیال راحت بشه
پیشش داد کشید و نترسید.

اون هنوز می‌خواست حرف بزنه: چرا آدم باید به پدر و مادری
که یه عالمه در حق بچه‌هاشون ظلم کردن، احترام بذاره؟
احترام به این پدر و مادر، احترام به ظلم و ستمه. چرا می‌گید

اگه به این پدر و مادر احترام نداریم، خدا ما رو نمی‌بخشه؟ این پدر و مادر مگه احترام دارن که اگه من نگهش ندارم، خدا من رو نبخشه؟

تازه داشتم دلیل اون همه نفس نفس زدن رو می‌فهمیدم. اگه این اندازه حرف تو گلوی کسی مونده باشه، معلومه راه نفسش بسته می‌شه و به سختی نفس می‌کشه.

کمی ساکت شد. منم ساکت بودم. بازم داشت نفس نفس می‌زد؛ اما جنس این نفس زدنا فرق می‌کرد. اینا از شدت خشمی بود که از دل این حرفا پیدا شده بود و از فشار زیادی که این نوع حرف زدن بهش آورده بود.

این سکوت، چند لحظه‌ای ادامه داشت. تو این جور گفتگوها خیلی وقتا به این سکوت نیاز داریم. این سکوت باعث می‌شه که طرفمون تو گفتگو، هم به حرفایی که زده، فکر کنه و هم فرصتی پیدا کنه برا فکر کردن در باره حرفایی که می‌خواد بزنه.

انگار این چند لحظه، استراحت خوبی براش بود. دوباره شروع کرد: چرا شما یه حرفایی رو می‌شنوید و بدون این که روش فکر کنید، اونا رو تحویل ما می‌دید؟ تازه توقع دارید ما هم چشم و گوش بسته قبول کنیم. دورانی که شماها حرف می‌زدید و ما فقط گوش می‌دادیم و عمل می‌کردیم، تموم شده! این حرفا رو که زد، ساکت شد. من هنوز ساکت بودم. سکوتش یه مقدار طول کشید. بهش گفتم: اگه حرف دیگه‌ای دارید، می‌شنوم. خیلی خوش حالم که بدون تعارف، حرفاتون

رو می‌زنید. این، بزرگ‌ترین لطفیه که یه پرسشگر می‌تونه به یه پاسخگو بکنه.

نیسختندی زد که نشون می‌داد بهم اعتماد نداره و این حرفا رو فقط نمایش تواضع می‌دونه. بهش حق می‌دادم که این طوری فکر کنه. بچه‌ها کم از ما مذهبیا برخورد دوگانه ندیدن. ازش به خاطر این لطف بزرگ تشکر کردم و ادامه دادم: واقعاً اگه ما فکر کنیم که شماها فقط باید شنونده باشید و ماها گوینده باشیم، اشتباه خیلی بزرگی کردیم. راستش منم قبول دارم بعضیا که شاید تعدادشونم کم نباشه، همین توقع رو از جوونا و نوجوونا دارن. خیلی وقتا ما فقط باید گوش کنیم؛ ولی انگار گوش دادن برامون سخته و بیشتر دوست داریم حرف بزنینم. حرفتون خیلی مهم و باارزشه. کاش این حرف شما رو می‌شد از یه راهی به گوش همه کسایی رسوند که فکر می‌کنن کارشون، فقط گویندگیه و کار مردم، فقط شنوندگی!

فکر کنم صدای تقی که شنیدم، صدای ترکی بود که رو یخ دلش افتاده بود. مقلب القلوب دست به کار شده بود و اون دانش‌آموزم در برابرش مقاومت نمی‌کرد. قبل از این که شروع کنم سؤال اولش رو جواب بدم، گفتم: اگه حرف دیگه‌ای درباره این سؤالتون دارید، بگید. من می‌شنوم.

یه کم فکر کرد و گفت: نه، حرفی ندارم.

گفتم: سؤال دومتون رو هم الان می‌پرسید یا بعد از این که

جواب سؤال اول رو دادم؟